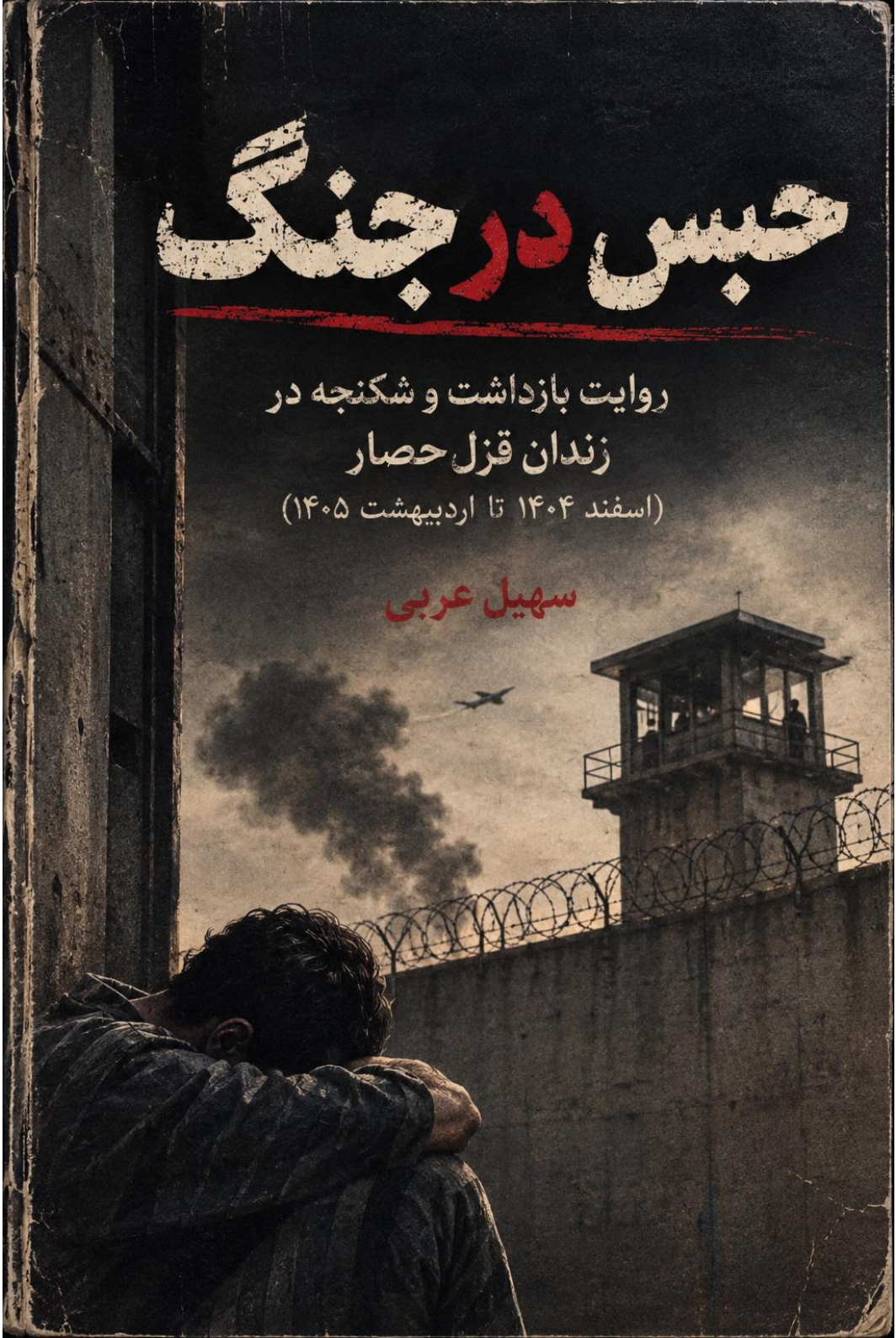
حبس در جنگ

روایت بازداشت و شکنجه در
زندان قزل حصار
(اسفند ۱۴۰۴ تا اردیبهشت ۱۴۰۵)

سهیل عربی



فهرست مطالب

تا فصل هفتم کامل شده

پیشگفتار ۳

بخش اول: بازداشت ۷

بخش دوم: حبس و جنگ در سوییت اعدام قزلحصار ۱۴

بخش سوم: شکنجه‌های پنهان ۲۸

بخش چهارم: جنگ یا گریز؟ ۳۱

بخش پنجم: هنجارسازی مرگ ۳۴

بخش ششم: او دیگر به پتو نیازی ندارد! ۴۳

بخش هفتم: چرا نتوانستیم؟ ۴۷

تحلیل روانشناختی ۵۶

سخنی با خوانندگان ۶۰

انتشار آزاد در کانال تلگرامی سهیل عربی

@Soheil_Arabi645

پیشگفتار

سوئیت قزلحصار؛ همان‌جایی که سازمان زندان‌ها آن را «انـدرزگاه تـربیت_سـالن ۳۵ واحـد ۳ نـدامتگاه قزلحصار» می‌نامد.

کنـارم چنـد جـوانِ متولـد نیمـه دوم دهـه هشـتاد نشسته‌اند؛ کمتر از بیست‌ساله. گردن‌هایشان را بالا و پایین و چپ و راست تکان می‌دهند؛ تمرین می‌کنند تا عضلات گردنشان تقویت شود.

با بغض و اندوه می‌گویند: «می‌خواهیم گردن‌هایمان را برای دار آماده کنیم.»

اینجا بوی مرگ چنان سنگین است که وقـتی زمین از انفجارها و عبور جنگنده‌های آمریکایی یا اسـرائیلی می‌لـرزد و طلـق پنجره‌هـا فـرو می‌ریـزد، کسـی نمی‌ترسد. بسیاری هورا می‌کشند و شـادی می‌کننـد. گـاهی اگـر بیش از یـک روز صـدایی از جنگنـده‌ها و انفجارها نیاید، بسـیاری از زنـدانیان و حـتی بـرخی از کارکنان زندان غمگین می‌شوند...

اینجا ایـران اسـت. سـوئیت (سـالن ۳۵ واحـد سـه زندان قزلحصار، اندرزگاه تربیت.)

صدای فریاد چند زندانی از راهرو می‌آید: «ننگ بر ستمگر! ننگ بر شکنجه‌گر!»

صدایشان آشنا است. حمـزه و سـعید را تشـخیص می‌دهم. اینجا چه می‌کنند؟ چرا فریاد می‌زنند؟

چند روز بعد می‌فهمم پویـا (قبـادی) و چنـد هم‌بنـد پیشینم، از مدتها پیش در سلول کناری بوده‌اند و سپس اعدامشان کرده‌اند.

اندوه و خشـم چنـان در وجـودم مـوج می‌زنـد کـه نزدیک است منفجـر شـوم، امـا نبایـد هم‌سـلولی‌هایم بفهمند. آن‌ها بسیار جوان‌اند و از محکومیت به اعدام وحشت‌زده.

*

یک غروب، افسر جانشین در سلول را باز می‌کند و سلطانعلی را صدا می‌زند:

«شیرزادی!»

پیرمرد بیا بـیرون. هم‌سـلولی‌هات خیلی جوان‌انـد، سر و صدا می‌کنند، اذیت می‌شوی. بیـا بـبرمت جـای بهتر.»

سلطانعلی می‌گوید: «اشـکالی نـدارد، دوستشـان دارم.»

افسر پاسخ می‌دهد: «دستور از بالاست، پیرمرد.»

سلطانعلی را می‌برند.

صـــبح از افســـر نگهبـــان می‌خـــواهیم داروهـــای سلطانعلی را به او برسانیم. می‌گوید: «دیگر بـه دارو نیاز ندارد.»

آن‌گاه می‌فهمیم «جای بهتر» یعنی جوخه اعدام.

**

نزدیک نیمه‌شب، در سلول باز می‌شود. افسر نگهبان می‌گوید: «عرفان شکورزاده بیا بیرون، افسر جانشین کارت دارد.»

ما می‌دانیم این ساعت شب، افسر جانشین با محکوم به اعدام چه کار دارد. یخ می‌زنیم.

لحظات بلند شدن عرفان و گام‌هایش به سمت در، فریم به فریم در ذهنمان حک شده است. قبل از خروج، با حرکت لب و بی‌صدا می‌گوید: «وصیت‌هایم را فراموش نکنید. اگر جسم ما اعدام شد، روح آزادی‌خواهی‌مان باید تکثیر شود. اگر رفتم، برایم سوگواری نکنید. مرا و هر دادخواه جان‌باخته‌ای را زندگی کنید.»

***

فردا نوبت عباسی و افراشته است. پس‌فردا مهرداد و...

بعضی‌ها را پیش از اجرای حکم با لوله آب می‌زنند. هر زندانی که اعتراض کند، او را هم...

اینجا فقط شکنجه‌گاه و کشتارگاه نیست. فجایعی رخ می‌دهد عجیب‌تر از بدترین کابوس‌های آدمی.

صدای کتک زدن هم‌بندان با لوله آب.

صدای میثم سیفی، افسر نگهبان ولایی که با ذوق به دستیارانش می‌گوید: «بچه‌ها گرم کنید برای مراسم استقبال از یک معاند!»

دقایقی بعد در ورودی بند باز می‌شود، دست و پای زندانی را می‌بندند و سه نفر با لوله به جانش می‌افتند.

اکثر بازداشت‌شدگان پس از قیام دی ماه کارگر و ساکن حاشیه و جنوب شهر هستند، زحمتکشان جامعه؛ آنان که از گرانی، فقر، نابسامانی و بیداد جان به لب شده‌اند و داد بر بیداد زدند...

اینجا قزلحصار است....

بخش اول: بازداشت

بیست اسفند 1404، شب پهپادها

از آغاز جنگ (۹ اسفند) و با قطع دوباره اینترنت، شغل اول و دوم — عکاسی تبلیغاتی و مستندسازی و ترجمه — تقریباً تعطیل شد. تنها راه باقی‌مانده برای کسب درآمد، کار با موتور و رانندگی در تاکسی‌های اینترنتی بود.

مانند روزهای قبل، حدود ساعت چهار عصر بین دو سرویس، جلوی پارک اوستا نشسته بودم. به دلیل اختلال اینترنت، اپلیکیشن اسنپ‌فود کار نمی‌کرد. تصمیم گرفتم تا رفع مشکل، به یکی از دوستان سر بزنم. حین مکالمه تلفنی، ناگهان دو نفر به من حمله کردند. یکی گوشی‌ام را گرفت و دیگری کوله‌پشتی‌ام را. شروع به تفتیش و بازجویی کردند.

پرسیدم: «از کجا هستید؟»

گفتند: «قرارگاه ثارالله.»

کارت شناسایی و حکم بازداشت خواستم. با بی‌سیم بسیجی‌ها را خبر کردند. فحاشی به خانواده و ضرب‌وشتم آغاز شد. مدام می‌پرسیدند: «استارلینک و اسلحه کجاست؟» و من تکرار می‌کردم که ندارم. باورشان نمی‌شد، تا همه جا (حتی منزل دوستان و همکارنم را گشتند و مطمئن شدند که گزارش دروغ

بوده، با این حال دست از سرم برنداشتند و کمک بـه زخمی‌ها و زندانیان را بهانه کردند).

پس از چند مرحله بازجویی توسط نیروهای سپاه و بسیج، دگر بار به خانـه دوسـتم حملـه کردنـد. پس از بازرسی، بازجو با کسی تماس گرفت و گفت: «اینجا چیزی نبـود.» سـپس رو بـه همکـارش کـرد: «حـاجی می‌گوید فقط سهیل عربی.» بعد به من نگاه کرد و با نفرت گفت:

«پوستت را می‌کنم!»

مرا سوار یک سورن سفید پلاک قرمز کردنــد و از میدان انقلاب به سمت جنوب شرق حرکت کردیم.

از سـال ۱۳۹۶، این چهـارمین بـاری اسـت کـه بـا چشم‌بند به این مکان منتقل می‌شوم. حتی بـا چشـم بسته هم می‌دانم کجا می‌رویم: الف یک.

جایی که تکیه‌کلام شکنجه‌گرانش این است: «اینجا اوین نیست! حقوق بشر آنتن نمی‌دهد!»

در مسـیر، بـازجویی و تهمت‌هـا ادامــه داشــت. خیابان‌ها خلوت بود. چند بـار صـدای انفجـار شـنیدیم. پرسیدند: «از صدای انفجار نمی‌ترسی؟»

گفتم: «شما در این سال‌ها چنان شکنجه‌ام کردیـد که مردن با موشک و پهپاد هم برایم به مثابه رهایی از زجرها است.»

به الف یک رسیدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود.

از سورن پلاک قرمز پیاده‌ام کردند و سوار مینی‌بوس کردند. دست‌ها، پاها و چشمانم را بستند. تا صبح در همان مینی‌بوس محبوس ماندم؛ در دل شب پهپادها و انفجارها.

من با فشار خون بالا و نیاز مکرر به ادرار، تمام شب و حتی نیمی از روز بعد را خود را نگه داشتم.

چند بار با تمسخر به من گفتند:

«این‌قدر نگهت می‌داریم تا به خودت بشاشی.»

پس از آن شب سرد و پر از انفجار، بازجوها به مینی‌بوس آمدند.

بازجوی اصلی — همان که شب قبل وعده داده بود «پوستت را می‌کنم» — با لحنی تمسخرآمیز وارد شد و گفت: «خوش گذشت؟»

با لبخندی تلخ پاسخ دادم: «نوبت خوش‌گذرانی شما هم خواهد رسید.»

سؤال‌های مسخره آغاز شد: «چرا مردم را به اغتشاش تحریک کردی؟»

گفتم: «اغتشاش نه، اعتراض و دادخواهی. این را تکرار کن.»

وقتی تهدید کرد که اگر «پررو» شوم، چنان می‌زند که...، حرفش را قطع کردم و گفتم: «مرگ برای من بسیار شیرین‌تر از تحمل ذلت است.»

بازجوها بیرون رفتند و گـروه دیگـری آمدنـد. رمـز تلگرام و سیگنال را خواستند.

گفتم: «چیز پنهانی ندارم. مطالبم عمومی منتشـر شـده. الان هم بـه خـاطر نیـاز شـدید بـه سـرویس بهداشتی، چیزی به یادم نمی‌آید.»

تکـرار کردنـد: «یـا پسـورد را می‌دهی یـا نگهت می‌داریم تا به خودت بشاشی.»

بازجوی بعدی با سؤال‌های پیاپی آمد:

- «چرا مردم را تحریک می‌کنید؟»
- «چرا به زخمی‌ها کمک کردید؟»
- «چرا به فلانی در خانه‌ات پناه دادی؟»
- «چرا به زندانیان معاند کمک می‌کنید؟»

هر بار پاسخم یکی بود: «نیاز به سرویس بهداشتی دارم...»

و پاسخشان همیشه همان تهدید تکراری.

سرانجام خواستند از مینی‌بوس پیاده شوم. دوباره سوار سورن کردند و به سـمت بازپرسـی (جنت‌آبـاد) حرکت کردیم.

مأمور انتقال گفت: «چشم‌بندت را بردار.» سپس رو به من کرد: «می‌دانی دیشب چه شبی بود؟ شـبی کـه چنـدین همکـار مـا در ایسـت‌های بازرسـی شـهید شدند...»

گفتم: «فکر می‌کنی من خوشحالم؟ من این شب‌ها جلـوی دانشـگاه، روبه‌روی کلانـتری و کنـار سـربازها می‌ایستادم. وقتی موشک می‌زدند و سربازها در جوی آب پنـاه می‌گرفتنـد، من جلویشـان می‌ایسـتادم و می‌گفتم: اگر قرار است بمیریم، پس با هم بمیریم. اما شما با اختلاس، شکنجه، خفقان و اعـدام، خیلی‌هـا را عاشق اسرائیل و آمریکا کردید.»

مأمور گفت: «برای ما هم سخت است که هموطن خودمـان را زنـدانی کـنیم، ولی شـما آب بـه آسـیاب دشمن می‌ریزید.»

پاسخ دادم: «آب به آسیاب دشمن ریختن، بالا رفتن دلار از ۵۹ بـه ۱۶۰ هـزار تومـان در کمـتر از ۱۸ مـاه است.» ...

گفت: «ما هم با ظلم و فساد مخـالفیم، امـا نبایـد دشمن سوءاستفاده کند...»

گفتم: «اگر مدیریت درست باشد، همهٔ دنیا هم با ما دشمن باشند بهانه‌ای ندارند....»

☆☆☆

به ساختمان بازپرسی در جنت‌آباد، بالاتر از پادگان انصارالمهدی رسیدیم. دفتر قاضی کشیک.

قاضی کشیک، یک جوان تقریبا سی ساله، با ریش و موهای مشکی که از راست به چپ شانه کرده، با اخم و خشم بدون سـلام و علیـک بـرگه‌ای بـه من داد کـه اطلاعات شخصی‌ام در بـالای آن تـایپ شـده بـود. در پایین برگه با دست‌خط خودش نوشته بود که من متهم به «اجتماع و تبانی از طریق عضویت در گروه معانـد

فدراسیون عصر آنارشیسم، تحریک و شرکت در اعتراضات(که او نوشته اغتشاش)و کمک به زخمی‌ها و زندانیان معاند» هستم و باید دفاعیه بنویسم.

نوشتم: «اولاً معاند با منتقد و دادخواه تفاوت دارد. من دادخواهم. ثانیاً هرگز عضو آن گروه نبوده‌ام. قبلاً هم به همین اتهام پرونده داشته‌ام و مجازات شده‌ام. نزدیک به یک سال است که فدراسیون فعالیتش را متوقف کرده و من نقشی نداشته‌ام.»

پرسید: «آنارکوسندیکالیسم یعنی چه؟»

توضیح دادم: «آنارکو از واژه یونانی آنارخیا گرفته شده؛ به معنای مخالفت با هر نوع سلسله‌مراتب استبدادی، ارباب و ستم. آنارکوسندیکالیسم شاخه‌ای از آنارشیسم است که...»

حرفم را قطع کرد: «چرا این‌قدر واژه انگلیسی به کار می‌بری؟ نمی‌فهمم.»

ساده‌تر گفتم: «ما علیه هر شکل از ستم و فساد هستیم.»

او و بازجو که کنارش نشسته بود بسیار متعجب شدند.

بیشتر توضیح دادم و در فکر فرو رفتند.

سپس منشی که مردی پنجاه تا شصت ساله به نظر می‌رسد_ موهای جلوی سرش ریخته و سبیل دارد_ برگه بازداشت موقت همراه با محرومیت کامل از تماس تلفنی و ملاقات را داد که امضا کنم. نوشتم اعتراض دارم، قاضی کشیک عصبانی شد و گفت: «ببریدش زندان.»

تأکید کنید محروم از ملاقـات و تمـاس تلفـنی، این زندانی خطرناک است!

به زندان تهران بزرگ منتقل شـدم، امـا آنجـا مـرا نپذیرفتند. گفتنـد دسـتور محـرومیت کامـل از تلفن و ملاقات را نمی‌توانند اجرا کنند. «ببریدش قزلحصار.»

تقریباً دو ساعت طـول کشـید تـا همـاهنگی انجـام شود.

بخش دوم: حبس و جنگ در سوییت اعدام قزلحصار

پس از تحویل گرفتن وسایل شخصی، انگشت‌نگاری و تشکیل پرونده، از قرنطینه به سالن ۳۵ واحد ۳ زندان قزلحصار منتقل شدم. این بخش که معروف به «سوئیت» است، نام رسمی‌اش «اندرزگاه ۳۵ واحد تربیت» است. در سلول شمارهٔ ۳ محبوس شدم؛ بر درب آن بنر قرمز رنگی نصب شده بود با این نوشته: «زندانیان این سلول از تماس تلفنی و ملاقات محرومند.»

سوئیت برای زندان سه کاربرد اصلی دارد:

۱. محبوس کردن زندانیان در سلول‌های بسته، به‌ویژه کسانی که قرار است حکم اعدامشان اجرا شود.

۲. تشدید تنبیه زندانیان معترض.

۳. محرومیت کامل از تماس تلفنی و ملاقات.

وقتی وارد سلول ۳ شدم، دو زندانی آنجا بودند: سلطانعلی شیرزادفخر و پارسا ش.

سلطانعلی از بهمن ۱۴۰۴ و پارسا دو ساعت پیش از من در این سلول محبوس شده بودند. سلطانعلی را از زندان اوین به اینجا منتقل کرده بودند.

سلطانعلی از تنهایی درآمده بود و بسیار خوشحال. به من و پارسا گفت: «آمدن شما یعنی گشایش! یعنی انفرادی تمام شد!» چند بار تکرار کرد: «خدا را شکر، گشایش شد.» سپس با بغض گفت: «پنجاه روز اینجا در سلول انفرادی بودم. حالا که شما دو نفر آمدید، خیلی امیدوار شدم.»

پارسا را هم قرارگاه ثارالله بازداشت کرده بود. در ایست بازرسی موبایلش را گشته و یک استوری اعتراضی پیدا کرده بودند. من و پارسا همزمان و در یک شعبه بازپرسی شدیم.

پس از چند ساعت بودن کنار سلطانعلی، من و پارسا را به سلول دیگری بردند: سلول ۱۰ ; سلطانعلی که تازه داشت داستان زندگی اش را تعریف می‌کرد و رسیده بود به اینجا که از جوانی عمرش را صرف مبارزه کرده، ازدواج نکرده و اینک در شصت و هشت سالگی تمام دارایی اش همان ساک کوچک بود که با خود از بارسلونا به ایران آورده بود، از انتقال من و پارسا و دگر بار تنها شدن خویش غمگین شد.

انتقال به سلول ۱۰

دو روز با پارسا در سلول ۱۰ بودیم. وقتمان را با ورزش و تمرین مکالمه انگلیسی می‌گذراندیم.

در این مدت، زندانی دیگری برای چند ساعت به سلول ما آورده شد. او به گفته خودش راننده رئیس بانک دی بود و اطلاعاتی درباره اختلاس و حق‌خوری رئیس بانک افشا کرده بود. به اعدام تهدید شده بود و بسیار نگران خانواده‌اش.

او را خیلی زود از سلول ۱۰ به جای دیگری بردند. چند روز بعد، من و پارسا را دوباره به سلول ۳ بازگرداندند. سلطانعلی دوباره امیدوار شد.

برایمان از زندگی و تجربیاتش تعریف می‌کرد؛ داستان‌هایی بسیار آموزنده از مبارزاتش، تحمل حبس و انواع شکنجه در زندانهای دو حکومت و حتی سازمانی که آن را زمانی رهایی‌بخش می‌دانست...

و همچنین از خاطرات دوران پناهندگی و زندگی در بارسلونا و تفاوت فرهنگ‌ها می‌گفت.

یک روز بعد، مهدی هم به سلول ما اضافه شد و چهار نفر شدیم. مهدی متولد ۱۳۵۴، متأهل، دارای دو دختر، تراشکار، ساکن قلعه‌حسن‌خان و اصالتاً کرمانشاهی بود. به اتهام حمایت از پهلوی و عضویت در گارد... بازداشت شده بود.

اضافه شدن مهدی این هم صحبت جدید، فضای سنگین سلول را کمی سبک‌تر کرد. تا ۲۸ اسفند در سلول ۳ بودیم.

تا اینکه دوباره به دلیل خرابی شیر آب گرم سلول ۳، به سلول ۱۰ منتقل شدیم. (آب معمولاً هفته‌ای یک ساعت، جمعه‌ها گرم می‌شد؛ پس از اعتراضات ما به روزی یک ساعت رسید.)

در سلول ۱۰، حسن امیری هم برای چند ساعت به ما اضافه شد. او حدوداً ۲۰ ساله بود و به اتهام عکاسی از آسمان حین انفجارها بازداشت شده بود. بسیار

خسته به نظر می‌رسید. چند ساعتی خوابید و سـپس برای ادامهٔ بازجویی از زندان خارج کردند.

تا یک ساعت پیش از تحویل سال [1405] ما چهار نفر در سلول سه بودیم.

سه جوان دهه هشتادی حدوداً نوزده‌ساله که به‌دلیل شرکت در مراسم چهلم یکی از معترضان کشته‌شده در دی‌ماه، بازداشت شده بودند، بـه سـلول مـا آورده شدند.

همین که داشـتند تعریـف می‌کردنـد چـه بـر آن‌هـا گذشته، متوجه شدیم سال تحویل شد. تلویزیـون کـه نداشـتیم، از صـدای تبریـک گفتن زنـدانبان‌ها بـه هم فهمیدیم.

همسلولی‌های جدیـدمان شـوکه و بسـیار ترسـیده بودند و سال جدیـد را بـا دلـداری دادن بـه آنـان آغـاز کردیم.

آن‌ها به شدت شکنجه، تهدید به اعدام و مجبور به اعتراف تلوزیونی علیه خویش شده بودند.

امیر و مهدی می‌گفتند آن‌ها را پس از بازجویی بـه زندان تهران بزرگ بردنـد و رئیس قرنطینـه اعـتراض کرده چرا به این‌ها شـلیک نکرده‌ایـد، سـالم بـه اینجـا آوردیدشان، ببرید گلوله بزنید به این معاندین...

روزها و به‌ویژه شبهای زیادی با صدای مورد ضرب و شتم قرار رفتن زندانیان از جا پریدیم، صـدای کتـک زدن بـا لولـه، به‌سـختی از سـوراخ‌های روی دریچـه سلولمان می‌دیـدیم، حامـد محمـدزاده، رئیس بنـد، و

میثم سیفی، افسر شیفت تربیت، بازداشت‌شدگان دی ماه را با خشم و کینه می‌زدند؛ با لوله‌های سفید لوله آب آذین...

محمدامین بیگلری، شاهین واحدپرست کلور، ابوالفضل صالحی سیاوشانی، امیرحسین حاتمی و علی فهیم را پیش از اینکه از سوییت خارج شوند و احکامشان اجرا شود، به میله‌های داخل کریدور بسته بودند و می‌زدند. محمدرضا طبری و محمد عباسی را هم از سلول خارج کردند و آن‌ها را هم زدند، اما موقتا به سلول بازگرداندند و چند هفته بعد محمد عباسی را اعدام کردند.

*

اکثر زندانیانی که توسط بسیج بازداشت شده بودند به پایشان بعد از بازجویی‌ها شلیک شده بود.

پرشام پرواس، حجت نعیمی، ساسان جلیلیان و خیلی‌ها که اسامیشان را نمی‌دانم... (اسم این سه نفر را هم به سختی در ذهنم نگه داشتم...)

پرشام پرواس

برای یک کانال تلگرامی مطلبی فرستاده و از راه‌بندانی که ایست‌های بازرسی ایجاد کرده‌اند، گلایه کرده. او متولد ۱۳۵۴ است و متهم به جاسوسی شده.

در ایست بازرسی توسط نیروهای بسیج بازداشت و پس از مرحله اول بازجویی به پای او و حجت نعیمی که تقریبا همزمان با او و به دلیل استوری‌های

اعتراضی در آرشیو اینستاگرامش بازداشت شده بود شلیک کردند.

حجت نعیمی ۳۵ ساله و کارمند است.

هر دو در آخرین روزهای اسفند بازداشت شدند. شلیک‌ها به ساق پای راست بود.

ساسان جلیلیان، تقریباً ۲۵ ساله، اوایل فروردین در پارک روی نیمکت نشسته بود که نیروهای بسیج او را بارداشت کردند و از آرشیو استوری‌های او مطلبی که در ستایش عیسی (پیامبر مسیحیان) نوشته بود، پیدا کردند و او را که نوکیش مسیحی است، مرتد خواندند و به استخوان ساق پای راستش شلیک کردند.

روزهای اول بازداشت در سلول پنج سوییت ۳۵ قزلحصار درمان چندانی برایش انجام نشد و فقط به تعویض پانسمان اکتفا شد. پس از بیست روز و با اعتراض همسلولی‌هایش به بیمارستان اعزام شد.

دوقلوها

حسین امیری (دوقلوی حسن) سوم فروردین به سول ما اضافه شد. او را هم بعد از یک روز به بازجویی بردند.

بعد از چند روز آن‌ها را بازگرداندند و تاکید کردند که به دستور مقام قضایی باید در سلول‌های جدا از هم

باشند و هر گونـه ارتبـاط بین این دو بـرادر هم جـرم ممنوع است.

طی این مدت چند روز با حسن و چند روز با حسین هم سلول بودم و فهمیدم هر دو هایپراکتیو (بیشفعال) هستند و از بیماری‌های اعصاب و روان رنج می‌برند و دارو (از جمله ریتالین) مصرف می‌کنند.

و مورد مهم‌تر اینکه، چون اکثر سال‌های عمرشان (تقریبا از دو تا هجده‌سالگی) در بهزیستی بزرگ شدند در روابـط اجتمـاعی و حـتی صـحبت کـردن معمـولی مشکل دارند.

خیلی از واژه‌های معمولی را نمی‌فهمند و بازجوها از همین ضـعف‌ها بـرای پرونده‌سـازی علیـه آن‌هـا سوءاستفاده کردند.

بازجویی‌ها تحت شکنجه، اکراه و فریب بوده. برادر را علیه برادر مجبور به اعتراف دروغ کردند و فریبش دادند که این اعتراف‌ها به آن‌ها کمک خواهد کرد.

اینکه پدرشان سال‌ها زندانی و مادرشان در اوضاع بد مالی مجبور شده آن‌ها را به بهزیسـتی بسـپارد، از این دو برادر دو انسان آسـیب‌دیده و بی‌پنـاه سـاخته. دقیقاً همین آن‌ها را تبدیل به کیس‌های مناسبی بـرای پرونده‌سـازان کـرده و بـه قـول نویـد افکـاری، «گردن‌هایی برای طناب دار»؛ بدون کس و کاری که دادخواهشان شود.

۱۱ فـروردین دور دوم بازجویی‌هـایم شـروع شـد، بازجویی‌ها در دفتر افسر جانشین، خارج از واحد ۳، دو بازجو و سئوال‌های تکراری و مسخره:

«چـــرا بـــه زخمی‌هـــا و زنـــدانیان کمی می‌کردید»...«چرا با معاندین صحبت می‌کنی..»

پس از پایان تعطیلات تعـدادی از همبنـدیانم را بـه بازپرسی و دادگاه بردند، محمدرضا عیوضی محکوم به اعدام، مهدی و امیر محکوم به تحمل ۱۰ سال حبس، سعید پنج سال...

همــه بــابت پســت و اســتوری‌های اعتراضــی در اینستاگرام و...

☆☆☆

از اواسط فروردین ورود زندانیان جدید به سوییت افزایش یافت، تعدادی از بازداشت شدگان در بندهای فــوق امنیــتی مثــل الــف یــک و ۲۰۹ پس از پایــان بازجویی‌ها به اینجا منتقل شدند و همه از تماس تلفنی و ملاقــات و حــتی هواخــوری محــروم بــودیم_ هم سلولی‌های جدیدمان می‌گفتند که پس از انتقـال ۲۰۹ از اوین به فشافویه بـا مشـکلات و رنجهـای بیشـتری مواجه شدند_ سلولهای کوچک و بدون هواخوری، آب شور فشافویه، کمبود غذا، تهدید بـه اعـدام و اجـرای حکم وحشت(اعدام مصنوعی...)

تعدادی از همبندیانم به همراه همسرشان بازداشت شـده بودنـد و زن و مـرد در بنـد جدیـد ۲۰۹ وزارت اطلاعات محبوس بودند.

خیلی از آن‌ها می‌گفتند از چند لحاظ اوضاع فشافویه از اینجا بدتر بود _ سلول‌ها کوچکتر _ غذا کمتر و همین دو وعده چای در لیوان یک بار مصرف پلاستیکی قزلحصار را هم نداشتند، اما از یک لحاظ فشافویه نسبت به قزلحصار برتری داشت، اینکه آنجا راحت‌تر از اخبار مطلع می‌شدند، هر زندانی جدید که می‌آند با صدای بلند می‌گفت که بیرون چه خبر است.حتی گاهی برخی زندانبانها هم اخبار را می‌گفتند و چند بار هم اجازه تلفن داشتند.

اما در قزلحصار به‌ویژه روزهای اول فروردین که ورودی کمتر بود فقط از صدای جنگنده‌ها و انفجارها می‌فهمیدیم بیرون چه خبر است.

بی خبری در سلول در بسته و آن هم دوران جنگ خیلی زجر بزرگی بود...

با اضافه شدن این دوستان جمعیت سوییت از سی تا چهل نفر تا پیش از فروردین حالا به بیش از دویست نفر رسید، از نیمه دوم فروردین در سلولهای ۱۲ نفری بیش از ده نفر محبوس بودیم، خیلی از شبها نوبتی می‌خوابیدیم، چون جای دراز کشیدن نبود، از هواخوری هم محروم بودیم و در سلول جای قدم زدن هم نداشتیم.

۲۹ فروردین

به محرومیت از هواخوری، ملاقات و تلفن و نبود تهویه و فضای کافی در سلول اعتراض کردم.

گفتم: «به بهانهٔ جنگ ما را محروم از تماس تلفنی و ماقات کرده‌اند، محرومیت از هواخوری و اوضاع تهویه و تغدیه ما در این سلول همه بر خلاف قوانین و آیین‌نامهٔ سازمان زندان‌ها است.»

سر شیفت افسر نگهبانان وقت (میثم سیفی قوشچی) صدایش را در گلو انداخت و گفت: «داداش، دنبال قانون می‌گردی تو این مملکت؟ مملکت اگه قانون داشت که من و شما اینجا نبودیم.»

گفتم: «می‌دانم که قوانین درست اجرا نمی‌شود و شما هم اینجا فقط مسئولیت نگه‌داری داری. این وظیفهٔ دادیار ناظر زندان است که حداکثر هر ۱۴ روز یکبار بیاید اینجا و مطالبات و شکایت‌های ما را بشنود، وقتی نمی‌آید، ما به کجا شکایت کنیم، وقتی در این سلول دربسته محبوس‌ایم؟»

عصبانی شد و گفت: «خیلی دوست داری بیای بیرون سلول؟ بیا این بیرون ببندمت.» (این نوعی تشدید تنبیه است؛ زندانی معترض را به میله‌ای در کریدور می‌بندند و معمولا با لوله می‌زنند.)

گفتم: «می‌آیم، اگر پاسخ اعتراض و عدالتخواهی این است، بهتر می‌دانم مجازات شوم اما ستم را نپذیرم.»

حین خارج‌شدنم از سلول، به خانواده‌ام فحاشی کرد و درگیر شدیم.

دو دستیارش با لوله آب (آذین) به من حمله کردند و یک لوله هم به او دادند. چندین بار به سر و صورت و بدنم ضربات محکمی با لوله و لگد زدند.

وقتی روی زمین افتادم، دست و پاهایم را بستند و بیش از چهل ضربه محکم با لوله زدند و هر بـار میثم سیفی فریاد می‌زد: «بگو گه خوردم» و من هرگز آنچه می‌خواســت را نگفتم و فریــاد می‌زدم: «ننــگ بــر شکنجه‌گر»، «ننگ بر ستمگر»

و میثم سیفی محکم‌تر می‌زد. تا از حال رفتم.[1]

سیفی گزارش کرد که به رهبر توهین کـرده‌ام، در حالی که من فقط گفتم «ننگ بر ستمگر» و «ننگ بر شکنجه‌گر» ...

تقریبا بی‌هوش شده بودم. همه‌جا سفید شده بود. گمان کردم که مرده‌ام./ صدای همهمه می‌شنیدم و در همان حال پدر بـزرگ و پـدرم (کـه سـالها پیش فـوت شده‌اند) را دیدم و...)

ساعاتی بعد در بهداری به هوش آمـدم. بـالا آورده بودم. سرم در سطل زباله بود. خون از صورت و بدنم جاری بود. دکتر اصرار داشـت بـه بیمارسـتان منتقـل شوم. میثم سیفی مخالف بود. می‌گفت: «من نـزدم، خودزنی کرده!»

بالاخره فیلم را دیدند و فهمیدند که او دروغ می‌گوید و اعزام شدم به بیمارستان مدنی. پرده محافظ بیضه سمت راستم پاره شده بـود. ۲۹ فـروردین اعـزام بـه بیمارستان مدنی شدم. ۳۰ فروردین اورولوژیسـت از من رضـایت تخلیـه بیضـه گـرفت و البتـه گفت سـعی می‌کنم فعلا ترمیم کنم.

---

[1] تصاویر چهل روز پس از ضرب و شتم👇

https://t.me/LaVoixDesPrisonniers/2811?single

مرحلهٔ اول جراحی انجام شد. ۳۱ فروردین جراحی بابت شکستگی بینی جراحی شدم. و قرار بود یک هفته بعد دکتر ببیند و سیتی اسکن بگیرد تا اگر لازم بود جراحی مجدد. اما به زندان بازگردانده شدم و اجازهٔ جراحی مجدد ندادند. (حالا هم چون مدارکم توسط سپاه ضبط شده، نمی‌توانم درمان شوم.)

یک اردیبهشت

پس از بازگشت به زندان، ابتدا در دفتر رئیس حفاظت توسط حسن قبادی (رئیس حفاظت اطلاعات زندان قزلحصار) و افسر جانشین وقت (خان‌آبادی) تحقیقات درباره مورد ضرب و شتم قرار گرفتنم توسط میثم سیفی (افسر نگهبان) آغاز شد.

قبادی گفت: «سهیل تو چرا؟! تو را هم در اوین و هم در رجایی‌شهر تحت نظر داشتم، همیشه آرام و در حال مطالعه بودی، دلیل درگیری‌ات با افسران چه بود؟»

به او گفتم: «حتماً گزارش میثم سیفی را خوانده‌اید که نوشته من به رهبر توهین کردم و خودزنی کرده‌ام! نیازی به بازبینی فیلم دوربین‌های کریدور هم نیست، جای جراحات و جای ضربه‌های او با لوله به کمرم را ببینید، چطور ممکن است من با لوله به کمر خودم بزنم؟ گزارش بیمارستان مدنی به‌ویژه اورولوژیست را ببینی که چه لگدهایی به بیضه‌ام زده...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «فیلم‌ها را دیده‌ام. می‌دانیم که آن‌ها با لوله و لگد زده‌اند و همسلولی‌هایت هم شهادت داده‌اند که تو فقط

اعتراض کردی به اوضاع سلول و توهین نکرده‌ای. اما می‌خواهیم خودت دقیق‌تر بگویی.»

برایش تعریف کردم که میثم سیفی بارها زندانیان را با لوله و لگد کتک زده و به خانوادهٔ زندانیان فحاشی می‌کند. من هم فقط خواستم قانون رعایت شود: دلیل محرومیتمان از هواخوری، ملاقات و هواخوری چیست؟

قبادی با تعجب پرسید: «مگر درب هواخوری را برایتان باز نمی‌کنند؟»

گفتم: «نه. حتی هواکش را روشن نمی‌کنند، افسران نگهبان می‌گویند هواکش صدا می‌دهد و اعصابمان خرد می‌شود.. من هم به همین اوضاع اعتراض کردم و سه افسر نگهبان با لوله و لگد به جانم افتادند. آن‌قدر زدند تا از شدت خونریزی و ضربات به سرم از حال رفتم. با نهایت قدرتش می‌زد و نعره می‌کشید که بگو: «گه خوردم.» و چون نگفتم، عصبانی‌تر و با شدت بیشتر می‌زد. زد و در گزارش نوشت خودزنی کرده‌ام، حالا فهمیدم همین بلاها را سر امثال جواد روحی و ستار بهشتی هم آورده‌اند. می‌کشند و می‌گویند خودکشی...»

قبادی گفت: «حتماً با او برخورد می‌کنیم، حق ضرب و شتم و فحاشی ندارد.»

اما هیچ برخوردی با سیفی نشد و او هنوز فجیع‌تر از پیش به کتک زدن و فحاشی ادامه می‌دهد و خط و نشان هم برای ما می‌کشد، روزهای بعد چند بازجوی دیگر آمدند و همین‌ها را گفتم و نوشتم که شکایت دارم، اما هرگز رسیدگی نشد.

بعد از بازجویی دوباره در سلول ۳ سوییت واحد سه محبوس شدم. درد شـدید بیضـه‌ای کـه جـراحی شـد، خونریزی بینی، کبودی و کوفتگی بدنم.

سلول کوچک ۱۲ متری و بیش از ده زندانی. آن‌قدر جایمـان کم اسـت کـه خیلی شـب‌ها دسـت یـا پـای همسلولی‌هایم به بیضه و بینی‌ام برخورد می‌کنـد و از درد خوابم نمی‌برد.

اما باید روحیه‌ام را حفظ کنم، همبندیانم اکثراً جوان هستند، اگـر من بشـکنم، اینهـا هم غمگین و کم امیـد می‌شوند...

برای خـودم و آن‌هـا تکـرار می‌کنم: «نسـوز؛ بلکـه بساز، ز میله‌های قفس، بال‌هایی برای پرواز»

■■

بخش سوم: شکنجه‌های پنهان

شکنجه‌هایی که حتی گاه قربانیـانش آن را بـه عنـوان شکنجه به حساب نمی‌آورند.

برکت‌الله (زندانی افغان کـه یکی از چهـار زنـدانی خدماتی این بند اسـت) حین نظـافت سـطل زبالـه را روبه‌روی سلول ما گذاشت، یک سطل قرمز متمایل به نارنجی رنگ، من و هم سـلولی‌هایم نوبـتی جلـوی در سلول می‌ایستادیم و به این سـطل خـیره می‌شـدیم، چون مدت زیادی بود که رنگ تازه ندیده بودیم، سلول ۱۲ متری ما نور کافی ندارد، یـک پنجـره حـدودا ۵۰در ۶۰ سانتی بالای توالت که بـا یـک ورق آهـنی سـوراخ سوراخ کور شده، ما فقط از آن روزنه‌های سـه میلی متری روی پنجره و دریچـه سـلول و یـک لامپ پنجـاه واتی که شبانه روز روشن است، نور دریافت می‌کنیم.

نور لامپ مستقیم بر چشمهایمان می‌تابد اما سلول بسیار تاریک و دلگیر است، در سلول هیچ رنگ شادی نداریم، پتوهای خاکستری جیره دولتی، دیوار سـفید و لباسهای دالتونی راه‌راه آبی مشکی کـه بـه اجبـار تن همـه ماسـت. (در بنـدهای عـادی زنـدانیان مجازنـد لباس‌های خودشان را بپوشند، امـا در سـوییت هنگـام ورود لباس‌هـای خودمـان را می‌گیرنـد و لبـاس آبی و مشکی راه راه تنمان می‌کنند.)

این یکنواختی و نبود رنگ جدید به‌شدت دلگیر است و باعث تشدید افسردگی می‌شود، البته محرومیت ما از هواخوری این رنج را تشدید می‌کند.

شاید این رنج در برابر اینکه تقریبا هر روز چند هم بندمان را برای اجرای حکم اعدام می‌برند و اینکه زندانیان را با لوله‌های آهنی و لگد مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند(شنیدن صدای برخورد لوله، لگد و سیلی‌ها به همنوعانمان و گاه خودمان) چندان مورد توجه قرار نگیرد، اما حتما آسیبهای خاص خود را دارد.

محرومیت از تماس تلفنی و ملاقات در اوضاع جنگی، اینکه حتی تلوزیون، رادیو و روزنامه نداریم و نمی‌دانیم این انفجارها چه بلایی سر خانواده، میهن و هم میهنانمان آورده بیشتر باعث رنج و نگرانی می‌شود.

تا اواسط فروردین حتی از حق درمان محروم بودیم، من از فشار خون و تپش قلب رنج می‌برم و دارو نمی‌دادند، و خیلی از همبندیانم به‌ویژه سالخورده‌ها نیاز به درمان و دارو داشتم، تا اواسط فروردین که دکتر عباس زلفانی (پزشک بهداری واحد سه)با فداکاری و پیگیری برایمان مجوز درمان گرفت.

اوضاع خوراک و جیره بهداشتی هم در دوران جنگ بدتر از دوران قبلی بود.

غذا کمتر و با کیفیت بدتر؛ افسران نگهبان در پاسخ به اعتراض ما نسبت به کمیت غذا می‌گفتند: «تازه همین مقدار هم با ازخودگذشتگی زندانیان بندهای دیگر به شما می‌رسد، چون در بندهای عادی زندانیان حق خرید دارند و آن‌ها که توان خرید دارند، غذای جیرۀ

زندان را نمی‌خورند و به شما کـه حـق خریـد ندارید، می‌دهند.»

زندانیان جدید که وارد سلول می‌شوند، اکـثراً حین بازداشـت و بـازجویی شـکنجه‌های روحی و فـیزیکی شدیدی را تحمل کرده‌اند و با ورود هر یک و دیدن رنج آن‌ها اوضاع روحی ما بدتر می‌شود، به‌ویژه آن‌هـا کـه محکوم به اعدام هستند.

با واژه‌ها نمی‌توان کاملا شرح و توضیح داد. اینکـه همنـوع و به‌ویـژه هم سـلولت را دار بزننـد و نتـوانی نجاتش دهی چه رنجی دارد...

بخش چهارم: جنگ یا گریز؟

الف: مکانیسم بدن در برابر درد

وقتی تیغ جراحت بر پیکر انسان می‌نشیند، بدن با شتابی غریزی به میدان واکنش می‌آید. سیستم عصبی سمپاتیک، چون نگهبانی هوشیار، فعال می‌شود و هورمون‌های استرس، آدرنالین و نورآدرنالین، چون سپاهیان بقا در خون جاری می‌گردند. این هورمون‌ها، در لحظات بحرانی، درد را به حاشیه می‌رانند.

این پاسخ غریزی، که به نام هیپوآلژزی ناشی از استرس شناخته می‌شود، انسان را قادر می‌سازد تا در برابر خطر، به جای تسلیم به درد، به «جنگ» یا «گریز» برخیزد.

بر اساس تئوری کنترل دروازه‌ای درد، مغز در این لحظات، چون دروازه‌بانی هوشمند، سیگنال‌های درد را مهار می‌کند. تحریکات غیر دردناک یا تمرکز ذهن بر خطر، مسیرهای عصبی درد را موقتاً مسدود می‌سازد. فیبرهای عصبی A-delta، که درد تیز و فوری را منتقل می‌کنند، پیش از فیبرهای C، که حامل درد عمیق و پایدارند، به مغز می‌رسند. این تأخیر عصبی، همراه با ترشح مواد التهابی مانند هیستامین، پروستاگلاندین‌ها و سیتوکین‌ها در محل جراحت، باعث می‌شود که درد عمیق‌تر با تأخیر ظاهر شود، زمانی که التهاب اوج می‌گیرد و بدن از حالت اضطرار به آگاهی بازمی‌گردد.

این پدیده، که گاهی شوک اولیه یا تأخیر در درک درد نامیده می‌شود، نه تنها مکانیسمی زیستی برای بقاست، بلکه استعاره‌ای است از واکنش انسان در برابر بحران‌های زندگی.

ب: جنگ یا گریز در زیست اجتماعی:

انسان، در برابر مصیبت‌های اجتماعی، چون بدن در برابر جراحت، دو راه پیش رو دارد: جنگ یا گریز. در جوامعی که زیر یوغ استبداد، خفقان و نقض حقوق بشر خمیده‌اند، اکثریت به گریز پناه می‌برند. گریز، گاه به معنای سکوت است، گاه بی‌تفاوتی، و گاه مهاجرت* از سرزمینی که در آتش ستم می‌سوزد. اما این گریز، هرچند در لحظه آرامش‌بخش به نظر آید، تنها درد را به تعویق می‌اندازد، اما درمانش نمی‌کند.

در این میان، گروهی اندک، راه جنگ با ستمگر را برمی‌گزینند. آن‌ها، آگاه از هزینه‌های سنگین این انتخاب – از شکنجه تا مرگ – در برابر ستم می‌ایستند. اینان دریافته‌اند که گریز، نه رهایی که پذیرش تدریجی ویرانی است. ستم، چون جنگی تحمیلی، دیر یا زود دامن همه را می‌گیرد، حتی آنان که گمان می‌کردند در پناه سکوت یا دوری، از گزندش در امانند. فلسفه‌ی دادخواهی، در این حقیقت ریشه دارد که جنگ با ستم، نه انتخابی داوطلبانه، بلکه ضرورتی برای حفظ کرامت و بقای جامعه است.

در لحظه‌ای که تیغ ستم بر پیکر جامعه فرود می‌آید، اکثریت در سکوتی سرد به گریز می‌اندیشند. اما دادخواهان، چون ستارگان در آسمانی ظلمانی،

می‌درخشند. آن‌ها که جنگ را برگزیده‌اند، نه از سر خشم، که از سر آگاهی. آن‌ها می‌دانند که فرار، تنها زخم را عمیق‌تر می‌کند و آتش ستم را شعله‌ورتر. اینان، با پایبندی به حقیقت، در برابر طوفان ایستاده‌اند، هرچند بندهای اسارت بر دستانشان و رنج بر شانه‌هایشان سنگینی کند.

«تو هنوز داغی، نمی‌فهمی!» این سخن، که در لحظه‌ی جراحت بر زبان می‌آید، گویی هشداری است به جامعه: دردی که امروز نادیده می‌گیری، فردا تو را در بر خواهد گرفت. دادخواهان دربند، این حقیقت را فریاد می‌زنند: جنگ با ستم، نه تنها برای نجات خویش، که برای رهایی خانه‌ی مشترکمان، جامعه، است.

ج: نسوز؛ بلکه بساز، از میله‌های قفس، بال‌هایی برای پرواز

بسیار دشوار است در چنین اوضاعی به راهکار نجات اندیشیدن، حتی بقا هم دشوار است، اما انسان دشواری وظیفه است و هیچ کس جز خودمان ناجی نیست، هنوز و در اوج فجایع شک ندارم که می‌توانیم راهکاری پیدا کنیم و به این اوضاع فجیع پایان دهیم.

با جسم و روح خسته می‌نویسم به این امید که وجدانهای بیدار برای کمک به قربانیان متحد شوند.

نخستین گام برای رهایی از این اوضاع این است که همه " با هر گرایش سیاسی" برای نجات تمام قربانیان اعدام و شکنجه متحد شویم.

اعدام و شکنجه آسیب به تمام جامعه است، اینکه قربانی همفکر و مورد قبول ما باشد یا نباشد اهم مسئله نیست، مهمترین مسئله آسیبهای جبران ناپذیر این فجایع است.

بخش پنجم: هنجارسازیِ مرگ

(اعدام مصنوعی_ mock execution)

دقایقی پیش از آمار صبح، افسر نگهبان «محمدرضا» را از سلول بیرون خواند:

«عیوضی! بیا، اعزامی.»

«کجا؟»

«دادگاه.»

محمدرضا که هنوز خواب‌آلود بود، ناگهان دچار استرس شد و عینکش را پیدا نکرد؛ در حالی که همیشه جای ثابتی داشت. امیر و مهدی عینکش را به او دادند. در آن لحظات کوتاه، همه تلاش کردیم استرسش را کم کنیم و با روحیه بهتری به نبرد با روسای محکمه بفرستیمش.

رفت.

امـیر و مهـدی کـه لحظـاتی پیش تلاش می‌کردنـد استرس محمدرضا را کاهش دهند، حـالا خودشـان در چنگال تشویش و اضطراب شدید گرفتار شده بودند:

«یعنی چی می‌شه؟»

«حکمش چیه؟»

«بعدش نوبت ما است؟»

این گمانه‌زنی‌هـــا و نگرانی‌هـــا تـــا ظهـــر ادامـــه داشت...ظهر، چند دقیقه پس از ناهار، صدای کلید؛ در باز شد. افسر نگهبان محمدرضـا را بـه داخـل سـلول فرستاد و در را بست.

«شـیری یـا...؟» پرسـش امـیر بـا دیـدن چهـره محمدرضا نیمه‌کاره ماند.

از چهره‌اش و اشک‌هایی که روی گونه‌هایش جاری بود، معلوم بود. همه به کما رفتیم تا بالاخره گفت:

«محکوم به اعدام شـدم!» بـه او گفـتیم این حکم وحشت است، تو جرمی مرتکب نشده‌ای که مستحق اعدام باشـی. امـا او بـاور کـرده بـود کـه می‌خواهنـد اعدامش کنند. هر چه تلاش کردیم او را از این کابوس بیرون بکشیم، بی‌فایده بود. امیر و مهدی هم به حال او دچار شدند و به این نتیجه رسیدند که قرار است همه ما را اعدام کنند.نیمه‌شب، حدود سـاعت یـک بامـداد، افسر نگهبان در سلول را باز کرد و مرا خواست. وقتی بیرون آمدم و در پشت سرم بسته شد، پرسید:

«وصیت‌نامه‌ات را نوشتی؟»

گفتم: «بله.»

البتــه چــیز خاصــی بــرای بخشــیدن نداشــتم. وصیت‌نامه‌ام همان مطـالبی اسـت کـه به‌خاطرشـان بازداشت شـده‌ام: قیـام علیـه شـکنجه و اعـدام. این وصیت من برای عزیزانم بود.پس از حدود یک ساعت به سلول بازگردانـده شـدم. هم‌سـلولی‌هایم، به‌ویـژه جوان‌ها، رنگشان پریده بود. داشتند گردن‌هایشــان را به راست و چپ، بالا و پایین حرکت می‌دادند.

پرسیدم: «این وقت شب، تمرین تقـویت عضـلات گردن؟»گفتند: «وقتی از تو پرسـید وصـیت‌نامه‌ات را نوشــتی، فکــر کــردیم بعــد از اجــرای حکمت، نــوبت ماست. داشـتیم گردن‌هایمـان را بـرای طنـاب آمـاده می‌کــردیم...»بــه آن‌هــا توضـیح دادم کــه این نــوعی عملیــات روانی بــرای شکســتن روحیــه و مقــاومت ماست. اما امید دادن در چنین شرایطی واقعاً دشوار بود. در دورانی که هر روز چند نفر اعـدام می‌شـوند، طبیعی بود که باور نکنند.

با این حال، پس از مدتی ترسشان ریخت. چند روز بعد، وقتی پاسیار به یکی از آن‌ها گفت «حکم اعدامت به‌زودی اجرا می‌شود»، او با آرامش پاسخ داد:

«معراج دادخواهان، سرِ دار است.*»

شکنجه‌گر به سکوت عمیقی فرو رفت.

■

*با اقتباس از «معراج مـردان سـرِ دار اسـت»این جمله منسوب به حسین بن منصور حلّاج (عارف قرن سـوم هجـری) اسـت کـه هنگـام رفتن بـه دار گفت: «معراج مـردان سـرِ دار اسـت». حلاج کـه بـه اتهـام «الحاد» و «ادعای الوهیت» (أنا الحق) محکوم شــده

بود، مرگ را نه پایان، بلکه اوج وصل و معراج معنوی بازتعریف کرد.

تحلیل نمادین: بـازپس‌گیری مـرگ از دسـت رژیم: رژیم مرگ را ابزار ارعـاب می‌کنـد؛ زنـدانی آن را بـه ابزار افشاگری و معراج بدل می‌کند.

پیوند با سنت تاریخی مقاومت: حلاج قربانی قدرت خلافت بود؛ اینجا زندانیان سیاسی قربانی بسیج، سپاه و....

این ارجاع، مبارزه را از سطح سیاسی روزمره بـه سطح عمیق‌تر معنوی-تاریخی ارتقا می‌دهد.

تأثیر روانی بر جلاد: جمله‌ای که قـدرت مطلقـه را خلع سلاح می‌کند، چون نشـان می‌دهـد «شـما فقـط جسم را می‌کشید، اما روح را نه».

■□■

عملیات روانی در قزلحصار (و زنـدان‌های مشـابه) یک سیستم مهندسی‌شده وحشت اسـت کـه هـدفش تولید «زندانی شکسته» پیش از هر چیز است.

به راستی چگونه انسان در دل این ماشـین مـرگ، همچنان قادر به مقاومت معنادار و جمعی است؟

«معـراج سـر دار» تبـدیل تـرس بـه defi (چـالش) است؛ پیامی که سـتمگران را بیشـتر از هـر اعـدامی تهدید می‌کند. این الگوها تکـراری و مسـتند هسـتند و فراتر از یک زندان، بخشی از معماری قدرت رژیم جور و جهل هستند.

عملیـات روانی در زنـدان‌های ایـران، به‌ویـژه در مکان‌هـایی ماننـد قزلحصـار، بخشـی سیسـتماتیک از استراتژی سرکوب است. هـدف اصـلی آن نـه فقـط مجازات جسمی، بلکه شکستن روحیه، اراده و هویت زندانی و ایجاد ترس فراگیر برای جلوگیری از مقاومت جمعی است.

۱. اصول کلی عملیات روانی در زندان‌های سیاسی ایران

این عملیـات بـر پایـه تکنیک‌هـای شناخته‌شـده روانشـناختی ماننـد Learned Helplessness (نـاتوانی آموخته‌شـده)، Anticipatory Anxiety (اضـطراب پیش‌بینی‌شده) و Dehumanization (غیرانسانی‌سازی) بنا شده‌اند. هدف، تبدیل زندان به «ماشـین شکسـت روحی» پیش از اعدام یا آزادی است. روش‌ها شامل ایجـاد عـدم قطعیت مـزمن، تهدیـد مـداوم مـرگ، جداسازی عاطفی و نمایش قدرت مطلق جلاد است. این تاکتیک‌ها در گزارش‌های حقوق بشری (هرانا، عفو بین‌الملل) و روایت‌های متعدد زندانیان تأیید شده‌اند.

۲. ایجـاد اضـطراب پیش‌بینی‌شـده (Anticipatory Trauma):

احضار ناگهانی محمدرضا برای «دادگـاه» در آمـار صـبح، بـدون اطلاع قبلی. این بـاعث شـوک فـوری و جستجوی عینک (نماد کنترل از دست رفته) می‌شود.

هم‌سلولی‌ها ابتدا سعی در آرام کردن او دارند، اما بلافاصله خودشـان دچـار اضـطراب جمعی («بعـدش نـوبت مـا اسـت؟») می‌شـوند. این سـرایت تـرس (

contagious anxiety) عامدانه است و پیوند همبستگی را به رقابت یا وحشت فردی تبدیل می‌کند

۳. تهدید مستقیم مرگ و وصیت‌نامه:

پرسش نیمه‌شب افسر: «وصیت‌نامه‌ات را نوشتی؟» یکی از کلاسیک‌ترین تکنیک‌های شکنجه روانی در زندان‌های ایران است. این عمل زندانی را مستقیماً با مرگ روبه‌رو می‌کند، زمان‌بندی شبانه آن خواب و آرامش را مختل می‌کند و حس «هر لحظه ممکن است» را القا می‌نماید.

مشابه اعدام مصنوعی (mock execution) یا نشان دادن حکم اعدام بدون اجرا، که بارها گزارش شده.

۴. تمرین گردن و هنجارسازی مرگ (Normalization of Death):جوانان کمتر از ۲۰ سال که گردن‌هایشان را تمرین می‌دهند تا برای طناب آماده شوند. این مکانیسم دفاعی ناخودآگاه است، اما زندان با تهدیدات مداوم آن را تحریک و تقویت می‌کند.

نتیجه: مرگ از «استثنا» به «روتین» تبدیل می‌شود. انفجارهای جنگ حتی به «خبر خوب» برای بسیاری از قربانیان شکنجه و خفقان بدل می‌گردد.

۵. بازی انتظار و بلاتکلیفی (Waiting Game):

گمانه‌زنی‌ها از صبح تا ظهر، بازگشت محمدرضا با حکم اعدام، و سپس واکنش زنجیره‌ای (امیر و مهدی هم به حال او دچار می‌شوند). این عدم قطعیت یکی از مؤثرترین ابزارهای ایجاد افسردگی و تسلیم است.

عملیات روانی گروهی و نمایش قدرت:جملاتی مانند «بچه‌ها گرم کنید برای استقبال از یک معاند!»

که شکنجه را به نمایش سـرگرمی گـروهی نگهبانـان تبدیل می‌کند. این تحقیر جمعی حس انسان بـودن را نابود می‌کند.

۶. اثـرات روانشـناختی عمیـق تروماـی جمعی و PTSD مزمن:

زنـدانیان نـه تنهـا آسـیب فـردی، بلکـه شـاهد رنج یکدیگرند که empathy را به منبع درد تبدیل می‌کند.

شکسـتن مقـاومت: هـدف اولیـه، جلوگـیری از همبستگی است. اما روایت عربی نشان می‌دهـد کـه گاهی نتیجه معکوس دارد (تاب‌آوری جمعی).

بازتعریف معنادار توسـط زنـدانی: پاسـخ «معـراج مردان سر دار است» (منسوب به حلاج) یک مقاومت نمادین است. مرگ را از شکست به پیروزی معنوی و افشـاگری تبـدیل می‌کنـد و جلاد را در سـکوت فـرو می‌برد. این نمونه‌ای از Post-Traumatic Growth است.

از منظر حقوقی، این صحنه‌ها نقض فاحش اصول بنیادین حقوق بشر و حقوق کیفری است:اصل قانونی بودن جرم و مجـازات (nullum crimen, nulla poena sine lege): محکومیت به اعدام بـرای اتهامـات مبهم سیاسی، بدون دادرسی عادلانه.

ممنوعیت شکنجه و رفتارهای تحقیرآمـیز (مـاده ۷ میثاق بین‌المللی حقـوق مـدنی و سیاسـی): عملیـات روانی، تهدید مداوم اعدام و تحقیر، مصـداق شـکنجه روانی است.

حق دادرسی عادلانه: انتقال ناگهانی بـه «دادگـاه» بـدون وکیـل، اطلاع قبلی یـا شـفافیت، نقض اصـول دادرسی منصفانه است.

اعدام‌های گسترده در سایه جنگ، مصـداق جنـایت علیـه بشـریت (crimes against humanity) به‌ویـژه هنگامی است که هدف، سرکوب سیستماتیک مخالفان سیاسی باشد.

زنـدان و دار نـه ابـزار «عـدالت» بلکـه ماشـین سـرکوب دولـتی و سـرمایه‌داری بـرای حفـظ سـلطه اسـت. دولت بـا اعـدام و تهدیـد مـداوم، می‌خواهـد «تـرس» را بـه عنـوان حـاکمیت درونی کنـد و اراده جمعی مقاومت را بشکند.امـا آنچـه در این فصـل رخ می‌دهـــد، دقیقـــاً جـــوهر آنارکوسندیکالیســـتی است:همبستگی و حمایت متقابل (Mutual Aid): تلاش هم‌سلولی‌ها برای کاهش استرس محمدرضا، و سپس توضیح عملیات روانی بـه جوان‌هـا، نمـونه‌ای زنـده از همبستگی در برابر قدرت است.

اقدام مستقیم و مقاومت روزمره: پاسخ «معـراج مردان سر دار است» یک اقدام مستقیم نمادین است؛ بازپس‌گیری معنایی مرگ از دست جلاد. این همـان « propaganda by the deed» (تبلیغ از راه عمل) است که حتی در سلول مرگ ادامه دارد.

رد اقتدار و بازتعریف قدرت: حلاج (که خود قربانی خلافت بود) اینجا نماد مقـاومت عرفـانی-سیاسـی در برابر قدرت مطلقه است. آنارکوسندیکالیسم این را به سطح مبارزه طبقاتی-سیاسی می‌برد: دار، نه پایـان، بلکـه اوج افشـاگری اسـت؛ جلاد را در سـکوت فـرو

می‌برد چون با مرگ آگاهانه، مشروعیت نظام را زیر سؤال می‌برد.

انقلاب از پایین: جوانان کمتر از ۲۰ سال که با تمرین گردن و سپس با جمله حلاج، از قربانی به فاعل مقاومت تبدیل می‌شوند، نشان می‌دهد که آگاهی و اراده جمعی حتی در عمیق‌ترین سلول‌های سرکوب، قابل سرکوب کامل نیست.

حاکمیت واقعی، از پایین و در همبستگی ساخته می‌شود، نه از بالا و با ترس. معراج دادخواهان سر دار، نه پذیرش مرگ، بلکه انکار مشروعیت جلاد و اعلام این حقیقت است که: «شما می‌توانید جسم ما را بکشید، اما نمی‌توانید روح آزادی خواهی را اعدام کنید_توصیف رنج به مانیفست بقا و پیروزی معنوی در دل ماشین مرگ دولتی.

بخش ششم: او دیگر به پتو نیازی ندارد!

سوئیت تفاوت‌های بسیاری با بنـدهای عـادی دارد. در بندهای عادی، درِ اتاق‌ها باز است و زندانیان آزادانه به کریـدور، حمـام، هواخـوری، حسـینیه، کتابخانـه و سـالن‌های ورزشـی رفت‌وآمـد می‌کننـد. امکانـات مدرسـه، دانشـگاه، کارگـاه و حـتی مـددکاری نـیز در بیشـتر بنـدها وجـود دارد. امـا در سـوئیت، درِ سـلول همیشه بسته است، توالت داخل سـلول قـرار دارد و زندانی تنها برای اعزام به دادگاه، بازجویی، بازپرسی، پایان محکومیت یا اجرای حکم اعدام از سلول خـارج می‌شود.تفاوت دیگر این است که در بنـدهای عـادی، زندانیان حق دارند لباس شخصی خود را بپوشند، امـا در سـوئیت، هنگـام ورود، لباس‌هـای شخصـی را می‌گیرند و زندانی را مجبور به پوشیدن لباس دالتونی (راه‌راه سـیاه و آبی) می‌کننـد. سـپس موهـا، ریش و سبیل را کامل می‌تراشند. همـه مـا کچـل و بـا لبـاس دالتونی بودیم.

از اواسط جنگ، علاوه بر کاهش شدید غذا و نـان، حتی ظروف یک‌بارمصرف هم کم شد. مجبـور بـودیم قاشق‌های پلاستیکی و لیوان‌های نایلونی نازک را بارها شسته و استفاده کنیم. لباس دالتونی هم تمام شد.

از اوایل اردیبهشـت، زنـدانیان جدیـد بـا لباس‌هـای شخصی خودشان وارد سوئیت می‌شدند. از این بابت

خوشحال بودیم؛ حداقل رنگ‌های متنوع می‌دیدیم و از یکنواختی دلگیر لباس‌های راه‌راه خسته شده بودیم.حالا دو هم‌سلولی جدید داریم که لباس آدم‌های معمولی تنشان است. از نگاه کردن به لباس‌هایشان لذت می‌بردیم و البته کمی هم حسودی می‌کردیم؛ دلمان برای لباس‌های خودمان تنگ شده بود.

رسول حدود ۳۵ ساله به نظر می‌رسید. شلوار جین و پیراهن پارچه‌ای دکمه‌دار پوشیده بود، ریش و سبیل مشکی با چند تار سفید، و جلوی موهایش کمی خلوت شده بود. وقتی وارد سلول شد، وحشت‌زده و نگران بود. سلام و علیک ترس‌آلودی کرد. وحید که همزمان با او وارد زندان شده بود، به او گفت: «نگران نباش، این‌ها هم مثل ما الکی گیر افتاده‌اند، خلافکار نیستند.»

وحید حدود ۴۵ ساله بود، موهای جوگندمی داشت و شلوار جین و تی‌شرت تنش بود.برایشان جا باز کردیم. چون هنوز پتو به آن‌ها نداده بودند، هر کدام یکی از پتوهایمان را به آن‌ها قرض دادیم. آقای... یکی‌یکی ما را به آن‌ها معرفی کرد و گفت: «همه ما به‌خاطر اعتراض به اوضاع موجود اینجا هستیم. نگران نباشید، اینجا همه از یک خانواده‌ایم.»رسول همچنان هراسان بود. خواست قبله را نشانش بدهیم تا نماز بخواند. تا نمازش تمام شود، وحید توضیح داد که هر دویشان به‌خاطر تماس با شبکه‌های ماهواره‌ای خارج از ایران بازداشت شده‌اند. وحید گفت: «من پارسال تماس گرفتم با شبکه م... ولی نتوانستم صحبت کنم. اما حالا وسط جنگ، هر کسی که تماسی با رسانه‌های خارج داشته، بازداشت می‌کنند. داستان رسول هم همین است.» رسول نمازش را خواند و سپس از هر کدام از ما پرسید که چند وقت است بازداشت شده‌ایم و چرا.

وقتی توضیح دادیم، ناگهان زد زیر گریه. گریه‌ای شدید و بی‌وقفه. «من نان‌آور خانواده‌ام... حالا چه بـر سـر خانواده‌ام می‌آید؟»

تکرار می‌کرد که تماسش وصل هم نشـده بـود، و اگر هم شـده بـود، قصـد حـرف بـد نداشـتم. «من از سیاسـت سـر درنمی‌آورم، فقـط می‌خواسـتم بگـویم اوضاع مالی مردم خیلی آشفته است و گـرانی بیـداد می‌کند...»

بارها به او گفتیم پرونده‌اش سـنگین نیسـت و زود آزاد می‌شود، اما آرام نمی‌شد. اشک‌هایش لحظه بـه لحظه بیشتر می‌شد.ما نه نفر هم‌سلولی، هر کدام به شـــیوه‌ای تلاش کـــردیم او را دلـــداری دهیم، امـــا اشک‌هایش بند نمی‌آمد. گریه می‌کرد و تکرار می‌کرد:

«مادرم... خواهرم... خواهرزاده‌هایم... حالا چه بر سرشان می‌آید؟»

«مـادر پـیر و بیمـارم، خـواهر داغـدارم کـه تـازه همسرش فـوت کـرده، خـرج مدرسـه خواهرزاده‌هـا، اجاره خانه، دوا و دکتر مادر...» آن‌قدر گریه کرد تا از خستگی به خواب رفت. ما هم سـعی کـردیم سـاکت باشیم تا استراحت کند. امـا این آرامش کمـتر از یـک ساعت دوام آورد.نیمه‌شب، صدای کلیدهای پاسدار بند آمد. شنیدن این صدا پس از ساعت دوازده شب برای ما بسیار وحشـت‌انگیز بـود. «در کـدام سـلول را بـاز می‌کند؟ نوبت کداممان است؟»پاسدار در سلول ما را باز کرد و نامی را صدا زد:

«بیا بیرون، افسر جانشین کارت داره!»شنیدن این جمله در آن ساعت، ما را به حالتی بدتر از کمـا فـرو

برد. خشک و منجمد به یکدیگر خیره شدیم.رسـول از خواب بیدار شد و با نگرانی پرسید: «او را کجا بردند؟» ما جوابی نداشتیم. رسول جلوی در آمـد و پاسـدار را صدا زد: «او را کجا بردید؟ حداقل پتـویش را بـرایش ببرید، به من قرض داده بود.» پاسدار لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

«دیگر به پتو نیازی ندارد!»

رسول بـا بغض و حـیرت پرسـید: «منظـورش چـه بود؟»

ما خشکمان زده بود و پاسخی نداشتیم.

رسول محکم به سر خودش کوبید، چند دقیقه گریه کرد و سپس او هم خشک شد.چند ساعت بعد، صدای اذان صبح را شنیدیم. همه بـه در سـلول خـیره شـده بودیم. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. حتی رسـول هم دیگـر گریه نمی‌کرد؛ او هم مثل ما بـه در خـیره شـده بـود. احسان... عرفان... سلطانعلی... عباسی...

هر شب چند نفر را می‌برند به جایی کـه دیگـر بـه مسواک، پتو و هیچ وسیله‌ای نیاز ندارند.

به قول افسر جانشین: «به جای بهتر»؛ همان حیاط پشتی، پای چوبه‌های دار.

بخش هفتم: چرا نتوانستیم؟

اینجا، در سلول‌های سوییت مرگ واحد سه زندان قزل‌حصار (بخش رجایی‌شهر)، تقویم و ساعتی نیست. صبح‌ها با صدای کوبیدن لوله به تن زندانیان و فریاد و ناله‌شان از خواب می‌پریم و می‌فهمیم امروز شیفت میثم سیفی است. این زندانی در آغاز بارها التماس می‌کرد و فریاد می‌زد: «حاجی جونِ بچه‌هات نزن، وای! حاجی نزن، دستم شکست...»

میثم سیفی اما محکم‌تر از پیش، با تمام حرص و توانش، او را با لوله می‌زد. صدای فریاد زندانی چند برابر بلندتر می‌شد؛ این‌بار نه با التماس، که با خشم:

«شکست دیوث! دستم شکست بی‌شرف، دستم شکست بی‌همه‌چیز! هی میثم سیفی! بهت گفتم نزن. من ولت نمی‌کنم. از اینجا به بعد زندگیت باید با ترس زندگی کنی. به ناموسم که تلافی می‌کنم.»

آن‌قدر فریاد زد و هر فحشی بلد بود به سیفی داد که رئیس واحد آمد. زندانی خطاب به سروی (رئیس واحد)، با فریادی مملو از درد، می‌گفت که بابت این کتک‌زدن‌ها تاوان سختی خواهید داد.

پارسا، هم‌سلولی‌مان، که از درد بیضه کلافه شده بود، شروع کرد به فریاد زدن:

«اینجا ندامتگاه است یا شکنجه‌گاه و کشتارگاه؟! چند روزه از درد بیضه خوابم نبرده. درد جسم یک طرف، شنیدن صدای کتک‌خوردن زندانیان و اعدام‌شدن انسان‌های دادخواه یک طرف. ما را هم بکشید و خلاصمان کنید...»

من و بقیه هم‌سلولی‌ها در حمایت از پارسا و آن زندانی که دستش شکسته بود، اعتراض کردیم. بالاخره وقتی به رئیس واحد یادآوری کردیم که پارسا اینجا آسیب دیده، مجبور شدند او را به بیمارستان اعزام کنند.

حوالی ظهر، وقتی پارسا به بیمارستان اعزام شده بود، جوانی تقریباً هم‌سن پارسا (متولد ۷۶) را به سلول ما دادند. نامش عرفان شکورزاده است. از اوین به اینجا منتقل شده. می‌گوید چون حکمش در دیوان تأیید شده، او را آورده‌اند تا اعدامش کنند. پریشان است. در حالی که داشت تعریف می‌کرد که حکم اعدامش طی کمتر از یک هفته و با روندی غیرقانونی، با اصرار و پیگیری شدید بازجوی سپاه تأیید شده و چگونه با رفتار کثیف وکیل بند و رئیس بند ۷ اوین او را به اینجا منتقل کرده‌اند، قلبش تیر کشید و تشنج کرد. آن‌قدر فریاد زدیم تا او را به بهداری زندان و سپس بیمارستان مدنی منتقل کردند.

من و دیگر هم‌سلولی‌ها با دیدن عرفان و شنیدن روایتش از بازداشت و نحوه محکومیت و تأیید حکمش، بسیار اندوهگین و سرشار از خشم شدیم.

عصر پارسا از بیمارستان برگشت. گفت سونوگرافی شده و دکتر گفته ضروری است بیضه‌اش را جراحی کند. ابوالفضل داشت برای پارسا تعریف

می‌کرد که در نبودش جوانی را به سلول ما آوردند که محکوم به اعدام و در خطر اجراست. پارسا گوشش را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم نگو. هنوز بعد از چند روز نتوانسته‌ام اندوه و خشم ناشی از اعدام سینیور (سلطانعلی) را هضم کنم...»

پس از اعدام سلطانعلی، پارسا از همه ما بیشتر ویران شد. سلطانعلی که از جوانی درگیر مبارزه بود و سال‌ها زندانی و پناهنده، هرگز همسر و فرزندی نداشت و پارسا مثل نوه‌ی نداشته‌اش دوستش داشت. پارسا هم او را خیلی دوست داشت. سلطان برای پارسا و دیگر جوان‌های هم‌سلولمان مثل یک پدربزرگ، داستان‌ها و تجربیات مهم و آموزنده زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. سلطان یکی از داناترین و پرتجربه‌ترین هم‌بندی‌هایم طی این سال‌ها بود.

شام امشب طبق معمول عدسی است؛ البته بیشترش آب است و اندکی عدس که کامل نپخته، بی‌نمک و بدبو. داشتیم نان‌های خیلی خشک و سفت را در عدسی تلیت می‌کردیم که عرفان را به سلول بازگرداندند؛ بی‌آنکه روند درمانش طی شود، با اصرار ضابط (اطلاعات سپاه) او به زندان مرجوع شد. همچنان پریشان بود و درد داشت. فشار خونش خیلی بالا بود. غذا نمی‌خورد و ما هم با دیدن اوضاع او نتوانستیم چیزی بخوریم. تلاش‌های ما برای آرام کردن و دلداری‌دادن به او فایده چندانی نداشت. او از همه ما باهوش‌تر است و دلداری‌دادن به آدم‌های باهوش بسیار دشوار است.

نیمه‌شب، عرفان که پریشان و غمگین جلوی درب سلول نشسته بود و سیگار پشت سیگار می‌کشید، پای مرا تکان داد. بیدار که شدم، پوزش خواست:

«ببخشید که بیدارت کردم. خواستم بچه‌ها بخوابند تا سؤالی بپرسم. فقط به هرچه برایت مقدس است قسمت می‌دهم واقعیت را بگو...»

پس از اینکه قول دادم، گفت: «چون می‌دانم سال‌ها زندانی و زیر حکم بودی، از تو می‌پرسم: چقدر احتمال دارد که حکم اعدامم اجرا شود و چقدر وقت دارم؟»

این یکی از دشوارترین و فجیع‌ترین پرسش‌هایی است که مجبور به پاسخ‌دادنش شده‌ام. قول دادم واقعیت را بگویم. اصلاً خودم هم وقتی در چنین اوضاعی بودم، از دلداری دروغین شنیدن خشمگین می‌شدم.

حالا که راستش را می‌خواهی، باید بگویم با توجه به اوضاع فعلی — جنگ و میل حکومت به انتقام‌گرفتن از اسیرانش — و این تلاش‌های بازجو برای تسریع تأیید حکم، متأسفانه احتمال اجرا بالا است و شاید خیلی زودتر از بقیه پرونده‌ها. البته این بدبینانه‌ترین پیش‌بینی است و ممکن است ورق برگردد، اما اگر جای تو بودم، هر احتمالی را در نظر می‌گرفتم. باید وکیل و خانواده‌ات خیلی جدی تلاش کنند تا از این فاجعه جلوگیری کنند.

تلاش برای زنده‌ماندن را نه صرفاً تلاشی برای بقا، که به مثابه یک تکلیف مبارزاتی ببین. جان هر جانداری مهم است و جان امثال تو که نابغه و دانشمندی و

بسیار مفید برای جامعه‌ای، اهمیت ویژه‌ای دارد. اما در عین حال که تمام تلاشت را برای جلوگیری از این حکم فجیع می‌کنی، فراموش نکن که نباید خودت را ببازی. محکم و شاد باش. حتی اگر یقین داری فقط یک ساعت از عمرت باقی مانده، شاد و مفتخر باش که زیبا و درست زندگی کردی و برای هدفی والا کوشیدی.

سیگار را کنار بگذار و قلم به دست بگیر. احساسات الان و تجربیاتت را بنویس. این یک وظیفه است. تجربیات تو چراغ راه دادخواهان جوان خواهد بود.

دسترسی به کاغذ و قلم در سلول مرگ قزل‌حصار بسیار دشوار است، اما از قبل برای روز مبادا در جای امن گذاشته بودیم. عرفان نوشت، نوشت و آرام شد. آرام و قدرتمند. آن‌قدر قدرتمند که حالا او ما را دلداری می‌داد و ما را دعوت به صبر و مقاومت می‌کرد.

تلاش کردیم که با همین امکانات و در همین اوضاع، در حد توانمان شاد و سالم بمانیم. روزی دو بار پتوها را وسط سلول می‌گذاشتیم تا بتوانیم در همین مساحت کمتر از دوازده متر پیاده‌روی کنیم. به هنگام پیاده‌روی دقایقی آواز می‌خواندیم، تمرین مکالمه انگلیسی می‌کردیم و در آخر هر کدام روایت‌هایی از زندگی و تجربیاتش را می‌گفت. همان غذاهای اندک و بدمزه را با لذت و دور هم می‌خوردیم. بازی می‌کردیم و به هم روحیه می‌دادیم.

تعداد زیادی از هم‌بندیانمان را به بندی دیگر منتقل کردند و فقط ما که دستور قضایی محرومیت از تلفن و ملاقات داشتیم، مانده بودیم. وقتی تعدادمان زیاد

بـود، شـب‌ها اسـم‌فامیل، پـانتومیم و مافیـا بـازی می‌کردیم. حالا فقط شش نفر در سلول مانده بودیم و شش‌نفره بازی مافیا و شهروند خیلی جـالب نیسـت، اما هدف ما فقط این بود که جوان‌ها، به‌ویژه عرفان، درگـیر افکـار منفی و ناامیـدی نشـوند. بـازی کـردیم. عرفان شهروند بود و با اینکه تازه یاد گرفته بود، خیلی خوب بازی کرد و تیم شهروندان برنده شد. ما از این پیروزی خرسند بودیم و به مافیای بازنده می‌خندیـدیم که ناگهان نیمه‌شب صدای پای افسـر نگهبـان کـه بـه سلولمان نزدیک می‌شد را شنیدیم.

در سلول باز شد.

اکـبرپور، افسـر وقت: «عرفـان شـکورزاده بیـاد بیرون. افسر جانشین کارت داره...»

خشک شدیم. خیره به عرفان. انگار هـر ثانیـه یـک قـرن می‌گذشـت. فـریم بـه فـریم برخاسـتن و رفتن عرفـان بـه سـمت در. بسته‌شـدن در سـلول. صـدای پاهایش که معلوم بود به دشواری قدم برمی‌دارد. مغز انسان چگونه در چنین شرایطی به پاها دستور می‌دهد که به سمت مسلخ حرکت کنند؟

عرفان نگاهمان کرد و با اشاره و حرکت لب‌هایش، بی‌صدا گفت: «وصیتم: بـرایم سـوگواری نکنیـد، مـرا زندگی کنید.»

چرا ما هنوز زنده‌ایم؟ چرا باید این همـه فجـایع در برابر چشمانمان رخ دهد و چرا نتوانستیم کاری کـنیم که عرفان پای چوبه دار نرود؟ چه کار باید می‌کردیم؟ چرا نتوانستیم؟

صدای اذان صبح. حسن فریاد می‌زند: «چرا عرفان برنگشت؟»

اکبرپور پاسخ می‌دهد: «دیگر باز نخواهد گشت.»

ما پس از اعدام سلطان چگونه زنده ماندیم و تلاش کردیم که عرفان بماند؟ ما پس از عرفان چگونه زنده ماندیم و پای چوبه دار رفتن احسان، محمد، مهرداد و دیگران را دیدیم؟

چرا نتوانستیم؟

چرا نمی‌توانیم؟

این پرسش‌ها دیگر فقط متعلق به شش نفر در یک سلول مرگ نیستند. این پرسش‌ها متعلق به تمام انسان‌هایی است که هنوز نفس می‌کشند و هنوز می‌توانند انتخاب کنند.

اعدام، نه عدالت است و نه مجازات. اعدام، انکار کامل کرامت انسانی است. اعدام، اعلام رسمی این است که دولت حق دارد جان انسان را تصاحب کند و آن را به ابزار وحشت تبدیل کند. هر بار که طناب دار بر گردن یک انسان بسته می‌شود، نه فقط یک زندگی، بلکه امکان آینده‌ای بهتر، امکان اصلاح، امکان بخشش و امکان انسان‌بودن نیز اعدام می‌شود.

ما در سلول‌های قزل‌حصار نتوانستیم عرفان را نجات دهیم، چون دیوارهای زندان فقط دیوارهای فیزیکی نبودند. دیوارهای سکوت جامعه، دیوارهای بی‌تفاوتی جهان، دیوارهای ترس و دیوارهای مشروعیت‌بخشی به خشونت دولتی نیز وجود داشتند. ما نتوانستیم چون هنوز صدایمان به اندازه کافی بلند

نبود، چون هنوز همبستگی‌مان به اندازه کافی گسترده نبود، چون هنوز بسیاری از انسان‌ها فکر می‌کردند «این‌ها فقط برای دیگران است».

اما امروز دیگر بهانه نداریم.

هر اعدامی که در هر گوشه‌ای از جهان رخ می‌دهد، اعدام همه ماست. هر طنابی که بر گردن یک جوان بسته می‌شود، طنابی است که بر گردن وجدان بشری پیچیده می‌شود. عرفان شکورزاده، سلطانعلی، احسان، محمد، مهرداد و هزاران نام دیگر، دیگر فقط نام نیستند. آن‌ها آینه‌ای هستند که به ما نشان می‌دهند تا کجا می‌توانیم سقوط کنیم و تا کجا هنوز می‌توانیم بلند شویم.

قیام علیه اعدام، قیام برای زنده نگه‌داشتن امکان انسان‌بودن است. این قیام نیاز به سلاح ندارد. نیاز به شجاعت دارد: شجاعت سخن‌گفتن، شجاعت نپذیرفتن، شجاعت هم‌صدا شدن با کسانی که در سلول‌های مرگ می‌نویسند و با کسانی که بیرون از زندان هنوز می‌توانند بنویسند، فریاد بزنند و عمل کنند.

از هر انسان در هر نقطه جهان دعوت کنیم:

اگر هنوز می‌توانی بنویسی، بنویس.

اگر هنوز می‌توانی سخن بگویی، سخن بگو.

اگر هنوز می‌توانی اعتراض کنی، اعتراض کن.

اگر هنوز می‌توانی هم‌بستگی کنی، هم‌بستگی کن.

مرگ مجازات نیست. مرگ انکار زندگی است.

و زندگی، حق همه انسان‌هاست — بی‌استثنا.

ما نتوانستیم عرفان را نجات دهیم.

اما هنوز می‌توانیم کاری کنیم که دیگر هیچ عرفانی پای چوبه دار نرود.

این بار، چرا بتوانیم؟

چون دیگر تنها نیستیم.

چون همه ما، همه انسـان‌ها، در برابـر این جنـایت مسئولیم.

زنده باد زندگی.

مرگ بر اعدام.

تحلیل روانشناختی

ترومای ورود به محیط مرگ‌محور و سرایت وحشت، شوک ورود (Entry Shock): رسول یک فرد معمولی جامعه است، شغل او ویزیتوری است، فعال سیاسی نیست و صرفا به دلیل تماس با یک رسانه به قصد اعتراض به اوضاع معیشتی بازداشت شده، او حالا وارد فضایی می‌شود که مرگ در آن روتین شده است. گریه بی‌وقفه او نشان‌دهنده اضطراب حاد و نگرانی واقعی از فروپاشی خانواده است (ترس از ناتوانی در ایفای نقش نان‌آور).

هنجارسازی مرگ: جمله سرد پاسدار («او دیگر به پتو نیازی ندارد») یک تکنیک کلاسیک غیرانسانی‌سازی و هنجارسازی مرگ است. مرگ را به چیزی معمولی و حتمی تبدیل می‌کند.

ترومای ثانویه و سرایت: واکنش رسول (از گریه شدید به سکوت خشک) و سکوت جمعی زندانیان نشان‌دهنده dissociation (جدایی عاطفی) دفاعی است. ذهن برای حفاظت از خود، احساسات را خاموش می‌کند.

تاب‌آوری جمعی: دلداری دادن نه‌نفره به رسول، نمونه‌ای از همبستگی درمانی (Mutual Aid) است که در محیط‌های شکنجه گاهی اثر محافظتی روانی دارد.

زندان، افراد را حتی در کوتاه‌زمان به مرز ترومای شدید می‌رساند و وحشت را به یک تجربه جمعی تبدیل می‌کند.

چرخه تروما، شکنجه و مقاومت

شکنجه روانی-جسمی: صداهای ضرب و شتم با لوله آب، خنده شکنجه گران (میثم سیفی: «بچه‌ها گرم کنید برای استقبال از یک معاند!»)، محرومیت از تماس/ملاقات، سلول ۱۲ متری با ۱۰ نفر. این‌ها تکنیک‌های سیستماتیک برای شکستن هویت (dehumanization) و ایجاد helplessness آموخته‌شده (learned helplessness) هستند.

نویسنده خودش را در نقش شاهد و هم‌درد توصیف می‌کند: خشم و اندوه را پنهان می‌کند: چون «هم‌سلولی‌هایم جوان‌اند و از اعدام وحشت دارند». این سرکوب عاطفی برای حفاظت از دیگران، نشانه تاب‌آوری آلترویستی (altruistic resilience) است.

تأثیر جنگ بر روان زندانی (War-Enhanced Trauma)

جنگ خارجی:به رژیم اجازه تشدید سرکوب بدون توجه جهانی می‌دهد (پاکسازی داخلی زیر سایه موشک).

برای بسیاری از زندانیان، جنگ را به عامل امید تبدیل می‌کند (لرزش زمین = شادی).

این دوگانگی (ambivalence) منبع استرس شدید روانی است: همزمان آرزوی «پیروزی» دشمن خارجی و آگاهی از هزینه انسانی آن.

شکنجه روانی (Psychological Torture) نوعی آزار سیستماتیک است که بدون آسیب جسمی قابل مشاهده، با هدف شکستن اراده، هویت و مقاومت فرد انجام می‌شود. متخصصان حقوق بشر آن را به اندازه شکنجه جسمی ویرانگر می‌دانند و گاهی حتی مخرب‌تر، زیرا آثار آن نامرئی اما عمیق و بلندمدت است و البته چون معمولا آثار شکنجه‌های روانی بر خلاف شکنجه‌های فیزیکی قابل مشاهده نیست(و حتی معمولا چنین شکنجه‌هایی توسط بسیاری از اطرافیان و حتی برخی از فعالان سیاسی هم به رسمیت شمرده نمی‌شوند)، قربانیان چنین شکنجه‌هایی اغلب از همدردی اجتماعی نیز محرومند.

تعریف و مکانیسم‌های اصلی

شکنجه روانی بر پایه تکنیک‌هایی مانند:

ایجاد بلاتکلیفی و عدم قطعیت مزمن (Uncertainty)

تهدید مرگ (Death Threats و Mock Execution)

محرومیت حسی و اجتماعی

غیرانسانی‌سازی (Dehumanization)

سرایت ترس جمعی استوار است.

هدف نهایی ایجاد Learned Helplessness (ناتوانی آموخته‌شده) است: حالتی که فرد احساس می‌کند هیچ کنترلی بر سرنوشت خود ندارد و مقاومت بی‌فایده است.

تحلیل حقوقی

از منظر حقوقی، شرایط در سوئیت نقض متعدد استانداردهای بین‌المللی است:شرایط غیرانسانی بازداشت (ماده ۷ میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی و کنوانسیون ضد شکنجه): حبس انفرادی‌گونه طولانی‌مدت در سلول‌های بسته، محرومیت از امکانات اولیه (هواخوری، لباس شخصی، لوازم بهداشتی کافی) مصداق رفتارهای تحقیرآمیز و غیرانسانی است.

شکنجه روانی: جمله «او دیگر به پتو نیازی ندارد» و احضارهای شبانه، تهدید ضمنی مرگ و ایجاد بلاتکلیفی، شکنجه روانی محسوب می‌شود.

مجازات‌های غیرقانونی: بازداشت افراد به‌خاطر «تماس با رسانه‌های خارجی» بدون جرم مشخص، نقض آزادی بیان (ماده ۱۹ میثاق) و اصل قانونی بودن جرایم است.

جنایت علیه بشریت: الگوی سیستماتیک اعدام‌های گسترده، محرومیت عمدی از امکانات پایه و ایجاد فضای مرگ‌محور در شرایط جنگ، می‌تواند تحت عنوان جنایت علیه بشریت (ماده ۷ اساسنامه رم) پیگیری شود.

سخنی با خوانندگان

آنچه تاکنون نوشته‌ام، تنها بخشی از آن چیزی است که در این ماه‌ها بر ما گذشت. فجایع، تحقیرها، شکنجه‌ها و رنج‌هایی که زندانیان در اینجا تحمل می‌کنند بسیار فراتر از آن چیزی است که در این نامه آمده است.

با توجه به شرایط جسمی و روحی‌ام و با توجه به فوریتِ رساندن صدای کسانی که هر لحظه جانشان در خطر است، فعلاً فقط به مهم‌ترین موارد؛ یعنی خطر جانی زندانیان و شکنجه‌هایی که بر آنان اعمال می‌شود، پرداختم.

اگر عمر و فرصت یاری کند، به‌زودی درباره دیگر آنچه دیده‌ام و بر ما گذشته است نیز خواهم نوشت؛ برای ثبت حقیقت و برای آنکه رنج انسان‌ها در سکوت و فراموشی دفن نشود.

سهیل عربی

این کتاب، روایتی است از روزهای هولناک زندان قزل‌حصار؛
از بازداشت، شکنجه، و ترس، از صدای گلوله‌ها و انفجارها
در دل زندان، و از جوانانی که حتی در تاریک‌ترین شرایط
برای آزادی و کرامت انسانی ایستادگی کردند.

«حبس در جنگ» سندی است بر مقاومت، شجاعت،
و رنج نسلی که در دل جنگ و سرکوب،
از حق زندگی و عدالت دست نکشید.

سهیل عربی

